

تنبل خان

داستان یک ضرب المثل

در باب تنبلی

می‌گویند به آدم تنبل فرمان انجام کاری را بدهید تا برای شانه‌خالی کردن هزار دلیل برای شما بیاورد که اگر انجام نمی‌دهم، به خاطر تنبلی نیست، بلکه باید دنبال راه حل بهتر و کوتاه‌تری بود. حالا شما همی به او بگویید: «به جان کندن آید برون زر ز سنگ»، یعنی راه میان‌بری وجود ندارد، مگر به خوردش می‌رود!

از زمان خلقت انسان تا همین الان در باب تنبلی، داستان‌ها، شعرها و ضرب‌المثل‌ها گفته‌اند و فیلم‌ها، پویانمایی‌ها و کمیک‌استریپ‌ها تولید کرده‌اند. اما طبق آخرین آمارها، نه تنها از تعداد تنبل‌ها کم نشده است، که زیادتر هم شده‌اند. چرا؟ چون ناگهان دانشمندی با نیت خیر حرفی می‌زند که سندی می‌شود در دست تنبل‌ها تا به راهشان ادامه بدهند؛ البته اگر اهل راه رفتن باشند. مثلاً تازگی‌ها دانشمندی گفته است:

«راه‌حل‌های مبتکرانه و بیش‌خیره‌کننده، زمانی به فکر انسان می‌رسند که مغز در حال استراحت است.»

چه جمله‌ای برای ادامه تنبلی از این بهتر! یا بیبل گیتس می‌آید و می‌گوید: «من برای انجام سخت‌ترین کارها از تنبل‌ترین افراد استفاده می‌کنم، زیرا آن‌ها راحت‌ترین راه را برای رسیدن به آن انتخاب می‌کنند.»

مردم در زمان‌های قدیم می‌رفتند دو کیلومتر آن طرف‌تر از سرچشمه آب می‌آوردند، اما امروزه اگر سر سفره تنگ آب نباشد، بعضی‌ها حاضرند لقمه در گلویشان گیر کنند و جان به جان‌آفرین تقدیم کنند، اما نروند سر یخچال آب بیاورند.

حالا هم با این کرونا‌ی جهش‌یافته و در قرنطینه بودن و مجازی‌تر شدن زندگی، یکجانشینی عادت‌ی مألوف و طریقی معروف شده است و اگر همین‌طور پیش برود، بشر کلاً راه رفتن و تحرک را از یاد خواهد برد و در آینده‌ای نه‌چندان دور، کارهایش را به اینترنت و ماشین‌های هوشمند می‌سپارد و می‌شود قصه آن تنبلی که زیر درخت نشسته بود، دهانش را باز کرده بود و می‌گفت: «هلو بیفت توی گلو.»

یا آنکه در برق آفتاب نشسته بود و به او می‌گفتند برخیز، بیا در سایه، می‌گفت: «سایه خودش می‌آید.»

به پایان رسد کیسه سیم و زر
نگردد تهی کیسه پیشه‌ور
چو بر پیشه‌اش باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

مثل گنجشک که از مار بدش می‌آید
کاوه تنبل شده از کار بدش می‌آید

کت و شلوار و کلاهش وسط خانه ولوست
تا بگویی برشان دار بدش می‌آید

جلوی آینه‌ای شانه به مویش نزده
او از این منظره بسیار بدش می‌آید

فکر تختش که سه تا پایه آن شل شده نیست
چون که از چکش و آچار بدش می‌آید

مته و آلن و سمباده نمی‌داند چیست
کلاً از جعبه ابزار بدش می‌آید

پی قدری کره از اینکه قدم بردارد
برود تا سر بازار بدش می‌آید

دست او اغلب اوقات فقط یک گوشی است
شاید از خط‌کش و پرگار بدش می‌آید

من ندیدم بغلش کیف و کتابی باشد
به نظر می‌رسد از بار بدش می‌آید

آن چنان سر و کرخت است که از هر چه به جز
خواب و خمیازه کشدار بدش می‌آید

با «کپی پیست» عیاق است نه با خلق اثر
از مولد شدن انگار بدش می‌آید

مادرش گفت که اعصاب ندارم، چه کنم
کاوه تنبل شده از کار بدش می‌آید



تنبل دم‌گره نیم‌ذرع است

روزی بود، روزگاری بود. زمستان بود و هوا سرد. مردی با پسرش در اتاقی گرم نشسته بود. مرد که آماده می‌شد به مهمانی برود، با خودش گفت: «نمی‌دانم برف و باران می‌بارد یا نه. اگر باران ببارد، باید لباس مناسب‌تری بپوشم.» بعد رو به پسرش کرد و گفت: «پسر جان! بلند شو برو ببین باران می‌بارد یا نه!»

پسر که خیلی تنبل بود و نمی‌خواست از اتاق گرم بیرون برود، با اشاره به گره‌ای که داخل اتاق بود، به پدرش گفت: «بیرون رفتن نمی‌خواهد. این گره الان از بیرون آمده است. به کرک‌های او دست بکش، اگر خیس باشد، یعنی باران می‌بارد. اگر خشک باشد، باران نمی‌بارد.»

پدر که دید پسر راحت‌طلب و تنبلش به حرف او گوش نداده، ناراحت شد و دنبال بهانه‌ای گشت تا هر طور شده او را به تحرک وادارد. ناگهان چشمش به تکه‌ای پارچه افتاد و به پسر گفت: «من امروز باید دو ذرع از این پارچه را برای میزبانم ببرم. برو وسیله‌ای را که با آن پارچه‌هایمان را اندازه می‌گیریم بیاور تا به اندازه دو ذرع از این پارچه ببرم.»

پسر که اصلاً دلش نمی‌خواست از جای خود تکان بخورد، به پدرش گفت: «با دم‌گره پارچه را اندازه بگیر. من بارها دم آن را اندازه گرفته‌ام، درست نیم ذرع است. چهار تا دم‌گره می‌شود دو ذرع.»

پدر که حسابی عصبانی شده بود، سر پسر داد زد: «لااقل برو سنگ سه‌کیلویی را بیاور تا با آن گندم‌ها را وزن کنم و برای آسیاب بفرستم.»

پسر پیش خودش گفت: «کارم ساخته است. اگر گندم‌ها را وزن کند، توی کیسه می‌ریزدشان و در این هوای سرد از من می‌خواهد آن‌ها را برای آسیاب ببرم. باید هر طور شده از این تصمیم پشیمان‌ش کنم.»

بنابراین خیلی خون‌سرد به پدرش گفت: «پدر جان! حالا که آمد داریم. در ضمن، نیازی هم به آوردن سنگ ترازو نیست. من گره را بارها کشیده‌ام. درست یک من است. از گره به جای سنگ استفاده کن.»

پدر، گره را پشت پنجره گذاشت تا به لائنه خودش برود، سپس به پسر گفت: «این هم از گره! حالا برو هم سنگ سه‌کیلویی را بیاور، هم وسیله اندازه‌گیری پارچه را و هم ببین باران می‌بارد یا نه. زود بیا که باید گندم‌ها را به آسیاب ببری!»

پسر تنبل در سخت‌ترین تنگنای زندگی گرفتار شده بود، زیرا دیگر چاره‌ای جز برخاستن از جا و بیرون رفتن از اتاق گرم نداشت.

تنبلی جات

سر شام به داداشم گفتم لطفاً برو یک پارچ آب بیاور. گفت: «می‌بینی که من خودم دارم از تشنگی ماست می‌خورم.»

قبول دارید که هیچ چیز در دنیا به اندازه داشتن یک دوست تنبل‌تر از خودمان به ما اعتماد به نفس نمی‌دهد!

دو تا تنبل دراز کشیده بودند. یکی از آن‌ها داشت خمیازه می‌کشید، آن یکی از فرصت استفاده کرد و به او گفت: «بی‌زحمت تا دهن‌ت بازه، داداش منو صدا کن، کارش دارم.»

خیلی دلم برای کدو تنبل می‌سوزد. طوری به آن می‌گویند تنبل که انگار بادمجان و چغندر و کلم پیچ از صبح تا شب دور جالیز می‌دوند و ورزش می‌کنند.

از پدران و مادران عزیز خواهشمندیم به ما نگویند تنبل! ما فقط مقید به صرفه‌جویی در مصرف انرژی هستیم.

دوست عزیزی که پیام تبریک مرا نخوانده، اواسط عید، باز ارسال کرده‌ای! حداقل کلمه «پیشاپیش» را حذف می‌کردی.

بعضی وقت‌ها فکریایی به ذهن تنبل‌ها می‌رسد که محال است به ذهن دیگران برسد. دیروز که در صف بودم، تنبلی کفش‌هایش را در آورد، همان جا که ایستاده بود، گذاشت و خودش رفت زیر سایه دیوار نشست.

